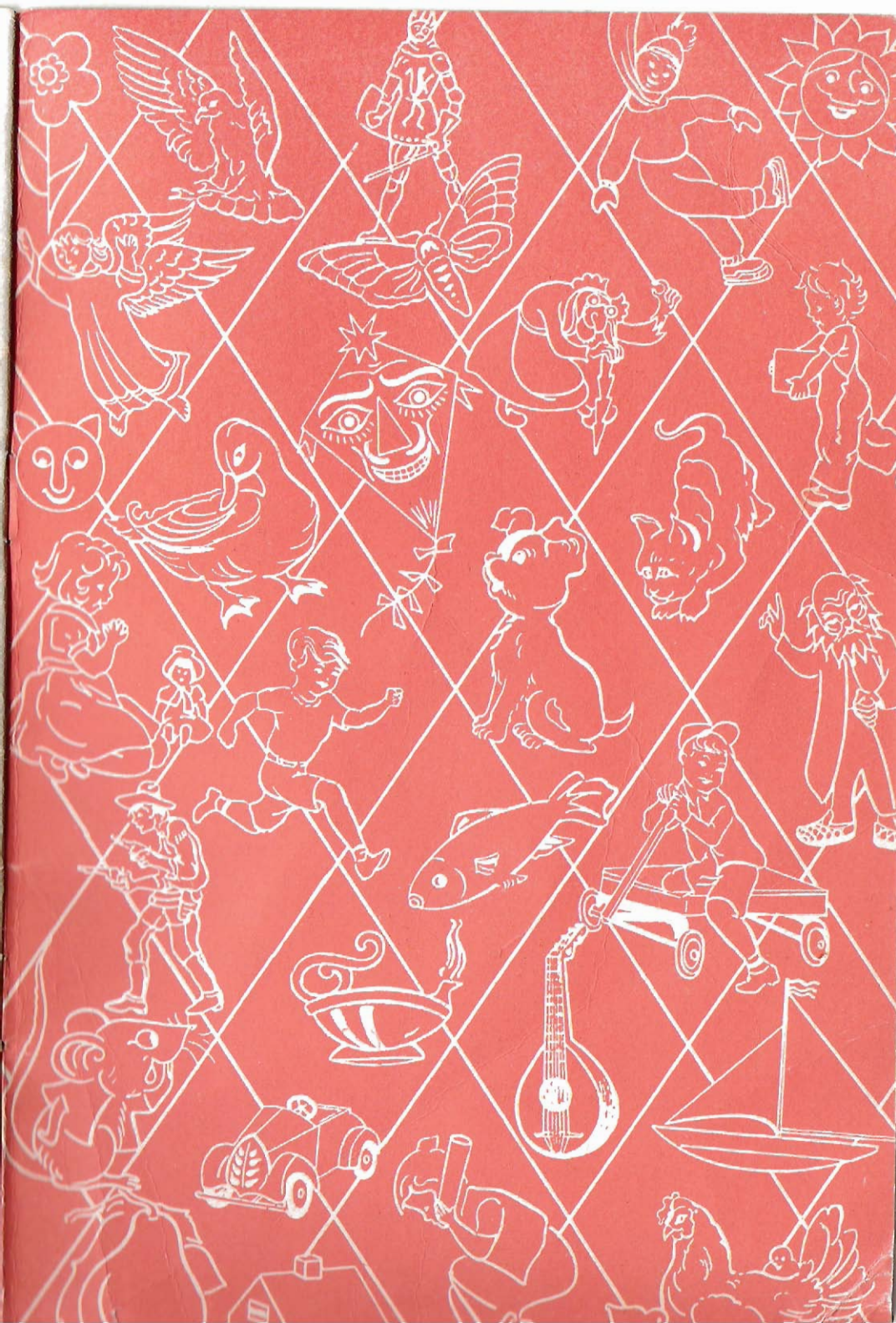


کتابهای طلایی

۷۷

قورباغه پرنده





قورباغه پرنده

نوشته مارک تواین

و

آخرین برگ

نوشته او هنری

ترجمه زهرا حاجی سید تقی

نقاشی: آن اشتر



در این کتاب می‌خوانید :

قورباغه پرنده

- قسمت اول - شوخی يك دوست ۲
قسمت دوم - سمیلی عجیب ۷
قسمت سوم - سگ و اسب سمیلی ۹
قسمت چهارم - قورباغه‌ای که اسمش دانیل بود ۱۲
قسمت پنجم - حقه بیگانه ۱۴
درباره مارک تواین ۱۶

آخرین برگ

- قسمت اول - سرما، ملاقات کننده خاموش ۱۸
قسمت دوم - تصور کودكانه ژانسی ۲۱
قسمت سوم - ملاقات با يك دوست ۲۳
قسمت چهارم - كمك يك دوست پير ۲۶
قسمت پنجم - آخرين برگ پيچك مو ۲۸
قسمت ششم - شاهكار برين ۳۰
درباره او هنری ۳۲

چاپ اول - ۲۵۳۷



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»

چاپخانه سپهر، تهران

قورباغه پرنده نوشته مارک تواین

مارک تواین نام مستعار یکی از مشهورترین نویسندگان آمریکاست. نام واقعی او، ساموئل ال. کلمنس است. او در سال ۱۸۳۵ در ایالت میسوری زاده شد. هنگامی که پدرش مرد، مدرسه را رها کرد. در آن موقع بیش از ۱۲ سال نداشت. مارک تواین نخست شغل‌های زیادی پیشه کرد اما بالاخره روزنامه‌نگار شد. او ناگهانیست که با داستانهای کوتاهش دنیایی را به خنده وامیدارد. «قورباغه پرنده» یکی از داستانهای کوتاه اوست. بیشتر داستانهایش درباره مردم ایالات مختلف کشورش که به آن عشق می‌ورزید، هستند.



قسمت اول - شوخی يك دوست.

یکی از دوستانم در شرق شوخی بزرگی با من کرد. نامه‌ای برایم نوشت و از من خواست لطفی در حق او بکنم. آن وقتها من در غرب زندگی می‌کردم. دوستم از من خواسته بود به اردوگاه معدنچیان که نزدیک خانه‌ام بود بروم و با «سیمون هولر» صحبت کنم. همینطور از من خواسته بود پیغامش را بوسیله این شخص به کشیشی بنام «سمیلی» برسانم.

اینک مطمئن هستم که دوستم کشیشی به این اسم هرگز نمی‌شناخت. او می‌دانست خواهش من از هولر، شخص دیگری، بنام سمیلی را بیسار او می‌آورد. از آنجایی که این سمیلی، نام مرد عجیبی بود، برای هولر فرصتی پیش

می آمد، تا چند داستان طویل در باره او بهم بیاورد.

مسلماً داستانها طویل بودند و من هم مجبور بودم آنجا بمانم و به او گوش بدهم. بدین ترتیب شوخی دوستم عملی می شد. و اما شما، منتظر بمانید و بگذارید تا ماجرا را برایتان تعریف کنم.

من نامه ام را برداشتم و به اردوگاه معدنچیان بجستجوی سیمون هولر رفتم. وقتی او را پیدا کردم در یک میخانه قدیمی کنار بخاری گرد و سیاه رنگی لم داده و سرگرم چرت زدن بود. وقتی او را صدا کردم، چشمانش را به آهستگی باز و دهن دره ای کرد. سپس خنده ای تحویل داد و گفت «سلام». او مرد با محبتی بود، قدی کوتاه، و اندامی چاق داشت و سرش طاس و در ضمن خیلی وراج بود. صندلی مرا گوشه اتاق قرار داده واز من خواست تا بنشینم. و بعد صندلی اش را طوری به صندلی من چسبانید که نمی توانستم کوچکترین تکائی بخورم. خوب، مهم نیست که چه تلاش سختی کردم.

هولر حرف می زد و از این شاخ به آن شاخ می پرید. من فرصتی پیدا نمی کردم تا از او در باره کشیشی به نام سمیلی سؤال کنم. او درباره همه کس چنان حرف می زد که گویی خیلی مهم هستند.

مجبور بودم به حرفهایش گوش دهم، آخر نمی توانستم از آن گوشه اتاق خلاص شوم و او را ترک کنم. بالاخره موفق شدم از او سؤال کنم، گفتم:

«آیا در اینجا کشیشی به نام سمیلی می شناسید؟»

هولر برای لحظه ای سر طاسش را خاراند و سپس گفت:

«خوب، بگذار ببینم. یک کشیش به نام سمیلی؟ نه، فکر نمی کنم هرگز کشیشی به نام سمیلی شناخته باشم. من سردی را به نام سمیلی می شناختم اما او مطمئناً کشیش نبود.»

قسمت دوم - سمیلی عجیب.

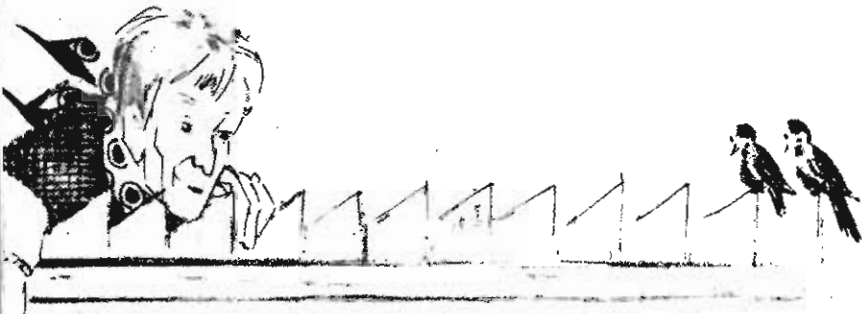
سپس هولر شروع به گفتن داستانی دراز کرد. داستان با مزه ای بود. اما هولر آنرا خیلی جدی تعریف می کرد. او در طول گفتن داستان حتی یک بار هم نخندید، هرگز یک بار هم اخم نکرد و هرگز آهنگ صدایش را تغییر نداد و من مجبور بودم گوش بدهم.

هولر این گونه داستان را آغاز کرد:

«روز و روزگاری، شخصی در اینجا بود که سمیلی نامیده می شد. او یک کشیش نبود. بگذار ببینم اسم کوچکش چه بود؟ اوه یادم آمد «جیم» بود. بله، اسم کوچکش جیم بود. جیم سمیلی - من در زمستان با او آشنا شدم. نه، فکر می کنم بهار بود. خوب فصلش را درست بیاد ندارم.

اوه بله زمستان بود. من او را در ماه دوم زمستان ملاقات کردم. نه، فکر می کنم ماه سوم بود. من تاریخ صحیحش را درست بیاد نمی آورم.

جیم سمیلی عجیبترین مرد دنیا بود. او بر سر هر چیز و یا هر کسی شرط می بست. اگر او نمی توانست کسی را پیدا کند تا بر سر او شرط بندی کند، بر سر چیزهای دیگر شرط بندی می کرد. او توجهی به چگونگی این شرط بندی نداشت،



فقط همیشه سعی می کرد کسی را برای اینکار پیدا کند. و تقریباً در همه شرط بندیهایش برنده بود. جیم سمیلی مرد خیلی خوش شانسی بود. اگر مسابقه اسب دوانی بود، او شرط بندی می کرد و در پایان مسابقه یا صاحب پول زیادی می شد یا همه پولهایش را از دست می داد. اگر بین دو سگ زد و خورد بود، او بر سر آنها شرط می بست، اگر دو گربه جنگ می کردند، باز هم او بر سر آنها شرط می بست. اگر دو پرندۀ روی یک نرده نشسته بودند، او بر سر اینکه کدام یک زودتر پرواز می کنند شرط می بست. اگر همه داراییش را هم از دست می داد، برایش مهم نبود.

جیم حتی اگر می دید حشره ای سرگرم رفتن به جایست، اگر کسی بر سر این حشره با او شرط بندی می کرد حشره را تعقیب می کرد و برای پیروزی در شرط بندی تا مکزیکو هم می رفت تا ببیند او به کجا می رود و چه مسافتی را طی می کند.

بیشتر مردم این حدود جیم سمیلی را دیده اند و آنها چیزهای بسیاری راجع به او برایت خواهند گفت. برای او فرق نمی کرد بر سر چه چیزی شرط می بست. چندی پیش زن کشیش بیمار شد و همه فکر می کردند که او ممکن است بمیرد. یک روز صبح هنگامیکه سمیلی کشیش را دید، از او حال زنش را پرسید، وقتی کشیش پاسخ داد که بهتر است، سمیلی پیش از اینکه ببیندش، گفت: «خوب، سر دودلار ولیم با تو شرط می بندم که او هرگز خوب نخواهد شد.»

قسمت سوم - سگ و اسب سمیلی.

جیم سمیلی یک اسب و یک سگ داشت. روی همین دو تا حیوان، جیم در شرط بندیهای زیادی پیروز شده بود. اگر شما به این اسب و سگ نگاه می کردید، هرگز باورتان نمی شد که آنها حتی در یک مسابقه هم برنده شده باشند.

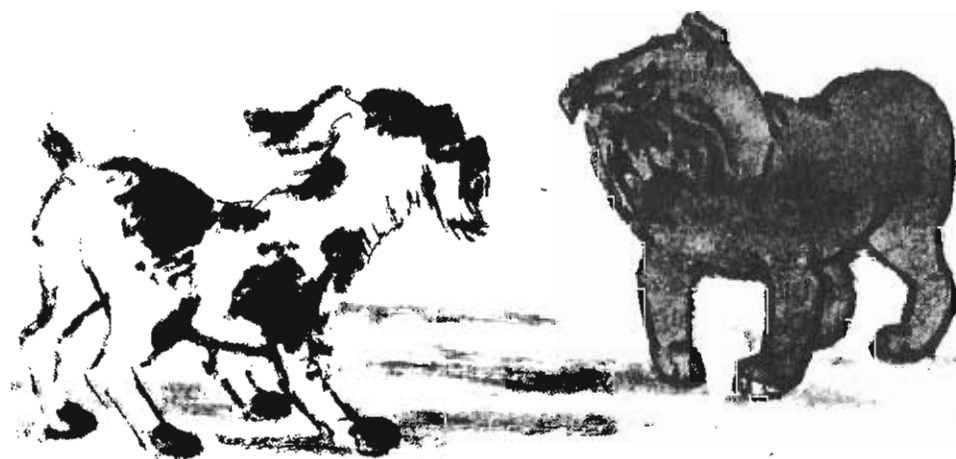
اسب نیمه بیمار و کندرو بود. اکثر دوستان سمیلی او را «اسب پانزده دقیقه ای» می نامیدند، اما این شوخی ای بیش نبود. زیرا اسب می توانست یک کیلومتر را در مدت خیلی کمتری طی کند. در هر مسابقه دوستان سمیلی به او اجازه می دادند که دوست یا سیصد متری جلوتر از اسبهای آنها شروع به حرکت کند، سپس اسبهایشان به او می رسیدند و از او هم جلوتر می افتادند. اما درست پیش از پایان مسابقه اسب سمیلی سرعت شروع به دویدن می کرد. بطوریکه در ظرف چند دقیقه از اسبهای دیگر جلو می افتاد. در ضمن دویدن آنچنان گرد و خاکی به هوا بلند می کرد که حتی نمی شد او را دید.

خوب، شما می خواهید بدانید در پایان مسابقه که برنده می شد؟ خوب معلوم است... اسب سمیلی برنده می شد. او به محل داورها می رسید و در حدود نیم متری جلوتر از سایر اسبهای مسابقه می ایستاد.

سمیلی تقریباً در همه مسابقه ها پیروز می شد. او مرد خیلی خوشبختی بود. سگی هم داشت. وقتی به سگ نگاه می کردید، هرگز نمی توانستید فکر کنید که که چنین سگی بتواند بجنگد. او تولۀ چاق و چله ای بود که خیلی تنبل به نظر می رسید، چون گوشه ای می نشست و دائماً چرت می زد و هر سگی هم می توانست که به او حمله کند و او را گاز بگیرد، ولی «اندرو جکسون» اصلاً از جایش نمی جنبید و طوری وانمود می کرد که انگار موضوع برایش اهمیتی ندارد.

ولی وقتی پای شرط بندی در میان بود، مسئله بکلی فرق می کرد و اندرو جکسون سگی با خصوصیات دیگر می شد. لحظه ای که او پول را جلو سمیلی می دید، شروع به جنگیدن می کرد. اندرو جکسون با آواره هایش مثل قسمت نوک تیز یک قایق موتوری ضربه می زد و با پاهایش به رقیبش ضرباتی وارد می آورد و چنان با او گلاویز می شد که داوران به ناچار پیروزی سمیلی را می پذیرفتند. برای اندرو جکسون حتی اگر مجبور بود یک سال هم انتظار بکشد، مهم نبود. سمیلی

همیشه با توله سگ چاق و چله اش پیروز می شد، تا اینکه او با سگی بدون پا جنگید؛ پاهای این سگ با اره بریده شده بود. پس از شرط بندی سردان، اندرو-جکسون آماده حمله به پاهای رقیبش گردید اما هنگامی که پای برای گرفتن نیافت، نمی دالست چه کند؟ سگ بیچاره فقط آرام ایستاد، خیلی غمگین به نظر می رسید حتی سعی نکرد تا دیگر با او بجنگد و بعد نگاهش متوجه سمیلی شد. گویی با این نگاه ابراز تأسف می کرد، سپس لنگ لنگان چند قدمی رفت و بعد هم در گوشه ای نشست و هرگز از جایش نجنبید. و دیگر پس از آن مبارزه چیزی نخورد. تا اینکه یک روز روی زمین دراز کشید و سرد، اندرو جکسون توله خوب و باوفایی بود، اگر زنده می ماند افتخار زیادی برای خودش کسب می کرد. حالا که من آخرین مسابقه و سرنوشت او را به خاطر می آورم، متأثر می شوم.



قسمت چهارم- قورباغه‌ای که اسمش دانیل بود.

جیم سمیلی گذشته از اسب و سگش انواع و اقسام جانوران دیگر را هم نگهداری می‌کرد تا بتواند روی آنها شرط‌بندی کند. چندین گریه و خروس داشت، حتی یک روز هم قورباغه‌ای از استخر پارک گرفت. سمیلی از این قورباغه خیلی خوشش آمد، پس او را با خود به خانه برد و نام بزرگترین ناطق آمریکا «دانیل-ویستر» را روی او گذاشت. قورباغه سمیلی دهان بزرگی داشت و صدای قورقورش خیلی بلند بود. سه ماه تمام هر روز جیم سمیلی چند ساعت از وقتش را صرف تعلیم دادن قورباغه در باغ خانه‌اش می‌کرد، تا اینکه بالاخره موفق شد پریدن تا ارتفاع زیاد را به او بیاموزد. او چوب کوچکی در دست می‌گرفت و دانیل را با آن می‌زد، آنوقت لحظه‌ای بعد قورباغه در هوا به جهش در می‌آمد. قورباغه حتی آموخته بود که مانند یک پروانه در فضا بچرخد، گاهی چند بار به دور خود می‌چرخید و بعد همچون گریه‌ای به نرمی روی پاهایش فرود می‌آمد. دانیل ویستر شکار حشرات را به خوبی آموخته بود و می‌توانست حشره‌ای را در دورترین نقطه، تا جایی که چشمش توانایی دید داشت شکار کند. من بارها سمیلی را در حالیکه قورباغه را کف اتاق گذاشته و می‌گفت «دانیل پرواز کن، دانیل پرواز کن»، دیده بودم.

آنوقت دانیل در یک چشم برهم زدن مستقیم به هوا می‌پرید و حشره‌ای را که در روی میز بود می‌گرفت و سپس مانند صخره‌ای جامد در گوشه اتاق می‌نشست و با یکی از پاهایش سر خود را می‌خاراند. خودش هم نمی‌دانست که خیلی بیشتر از قورباغه‌های دیگر قدرت دارد، زیرا جست و خیزش از همه قورباغه‌هایی که شما تا بحال دیده‌اید، بیشتر بود. سمیلی بارها بر سر این قورباغه شرط‌بندی کرده و از این راه پول زیادی به چنگ آورده بود. سمیلی از داشتن دانیل خیلی به خود می‌بالید. او را در جعبه کوچکی می‌گذاشت و آن را هر کجا که می‌رفت، همراه می‌برد. سمیلی وقتی دانیل را همراه خود به بازار می‌برد، سعی می‌کرد در آنجا کسی را برای شرط‌بندی بر سر او پیدا کند.

روزی سمیلی در اردوگاه معدنچیان به بیگانه‌ای برخورد. غریبه وقتی جعبه را در دست او دید، از او پرسید:

«این چیست؟»



سمیلی پاسخ داد:

«ممکنست یک پرنده یا یک حشره باشد، شاید هم یک مورچه یا یک مگس. اما هیچکدام از اینها نیست. فقط یک قورباغه است.» سپس بیگانه جعبه را گرفت و بدقت به آن نگاه کرد و قدری آنرا زیر و رو کرد و گفت: «خوب، بهر حال این قورباغه چه امتیازی دارد؟»

سمیلی پاسخ داد:

«این قورباغه فقط در یک کار ماهرست، و آن این که بلندتر از قورباغه‌های دیگر دهکده می‌پرد.»



قسمت پنجم - حقه بیگانه.

بیگانه جعبه را دوباره گرفت و نگاه دیگری به قورباغه انداخت، و سپس جعبه را

به سمیلی برگرداند و گفت:

«من امتیازی در این قورباغه نمی بینم.»

سمیلی پاسخ داد.

«شاید نتوانی. شاید قورباغه شناس نیستی، شاید هم باشی، اما من برسر اینکه، این قورباغه می تواند بلندتر از هر قورباغه دیگری در این دهکده بپرد،

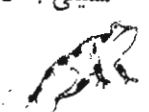
چهل دلار شرط می بندم.»

بیگانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«من در اینجا غریب هستم و قورباغه ای ندارم، اما اگر قورباغه ای داشتم

با تو شرط می بستم.»

سمیلی به او گفت:



«یک دقیقه جعبه مرا نگهدار، من به مرداب رفته و برایت قورباغه ای خواهم آورد.»

بنابر این غریبه جعبه را گرفت و چهل دلارش را در کنار چهل دلار سمیلی گذاشت و سپس نشست و منتظر ماند.

سمیلی به آنسوی مزرعه، بطرف مرداب براه افتاد تا قورباغه دیگری بگیرد. همینکه او دور شد، غریبه دانیل را از جعبه اش بیرون آورد، آنوقت دهان او را با یک قاشق چایخوری باز کرد و آنرا پر از ساچمه کرد. سپس او را دوباره در جعبه گذاشت.

هنگامیکه سمیلی از مرداب بازگشت، قورباغه بزرگی به همراه داشت. بیگانه جلو مسافرخانه نشسته و انتظار او را می کشید. سمیلی قورباغه را به او داد و گفت:

«حالا اگر آماده هستی قورباغهات را کنار دانیل بگذار تا من فرسان پریدن را به آنها بدهم. حاضری؟ یک، دوه، سه، پیرا!»

قورباغه تازه وارد بسرعت پرید، اما دانیل نتوانست بجنبد، و مانند کلیسایی بر جای استوار بود، سمیلی نمی دانست چه کند؟ بسیار متعجب و خشمگین بود، اصلا نمی توانست بفهمد چرا دانیل نمی تواند حرکت کند؟ البته غریبه شرط را برد و وقتی سرگرم رفتن بود، گفت:

«خوب، من که متوجه امتیاز این قورباغه بر قورباغه های دیگر نشدم؟» سمیلی در حالی که سرش را می خاراند، مدتی دراز به دانیل چشم دوخت. تعجب می کرد که چرا دانیل خیلی بزرگ بنظر می رسد. بعدگردن دانیل را گرفت و او را از زمین بلند کرد. متوجه شد که وزن دانیل در حدود پنج پوند است، هنگامیکه او را وارونه نگهداشت، یک فنجان پر، ساچمه تفنگ از دهانش بیرون ریخت. سمیلی پکلی عقلش را از دست داده بود. قورباغه را زمین گذاشت و بدنبال بیگانه دوید، اما هرگز به او نرسید.

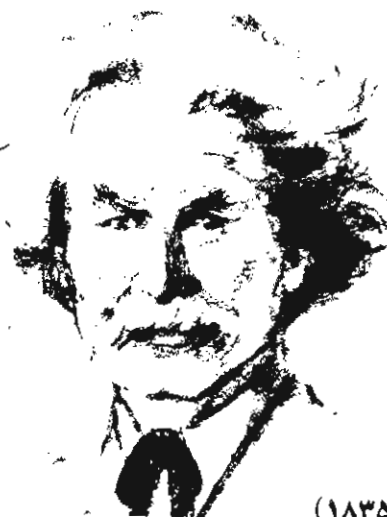
در این هنگام هولر شنید که صدایش می زنند. از جای برخاست تا ببیند کیست که او را می خواهد. او همانطور که دور می شد گفت:

«فقط همینجا که هستی بمان. من یک دقیقه دیگر بر می گردم.» اما من منتظر نشدم و با عجله میخانه را ترک گفتم.



آخرین برگ نوشته او هنری

داستانهای کوتاه ویلیام سیدنی پوتر ملقب به او هنری شهرت جهانی دارند. او یکی از مشهورترین و ماهرترین نویسندگان امریکاست. داستان کوتاه «آخرین برگ» یکی از زیباترین داستانهای کوتاه او بشمار می رود.



ساموئل ال. کلمنس (۱۸۳۵-۱۹۱۰)

مارک تواین نام مستعار یکی از مشهورترین نویسندگان امریکاست. نام واقعی او ساموئل ال. کلمنس است. او سال ۱۸۳۵ در ایالت میسوری زاده شد. دوازده ساله بود که پدرش مرد و او مدرسه را ترک کرد و به سرکار رفت. مارک تواین نخست شغلهای زیادی پیشه کرد، اما سرانجام در روزنامه‌ای سرگرم کار شد.

یکی از شغلهای جالب او این بود که کرجی بان شد، و با مردم گوناگونی در کناره رودخانه آشنا شد و بعدها همین مردم، قهرمانهای داستانهای شدند که او نوشت. بعد از «جنگهای داخلی» در جستجوی طلا به کالیفرنیا رفت. طلای زیادی بدست نیاورد، اما متوجه شد که می تواند داستانهای کوتاه جالبی بنویسد. او اولین داستانش را در همین سالها نوشت، نام آن «قورباغه پرنده» است که شاید مشهورترین داستان کوتاه او باشد. دو کتاب معروف او «تام سایر» و «توت فرنگی وحشی فنلاندی» است. این دو داستان گویای زندگی خود او در کنار رودخانه بزرگ میسیسیپی است.

داستانهای کوتاه مارک تواین سرشار از شادمانی است و نشان می دهند که او مردم ساده و عواطفشان را درک می کرده. مارک تواین امریکا را دوست داشت و اغلب او را «لینکلن ادبیات امریکا» می نامیدند.

مارک تواین معتقد بود که امریکا بزرگترین کشور دنیاست، و بیشتر داستانهایش را درباره ایالات کشورش که به آن عشق می ورزیده، نوشته است. او دوست داشت درباره روستاها و مردم امریکا بنویسد. در سال ۱۹۱۰، بهنگام برگ در تمام دنیا مشهور و مورد علاقه مردم بود.



قسمت اول-سرما، ملاقات کننده خاموش.

در شهر نیویورک، ناحیه‌ای در غرب میدان واشنگتن بود، که دهکده «گرینویچ» نام داشت. هنرمندان بسیاری به این منطقه عشق می‌ورزیدند. آنها خیابانهای باریک و ساختمانهای قدیمیش را دوست داشتند. پنجره‌های رو به شمال و اجاره‌های ارزان خانه‌ها، آنها را به‌سوی خود می‌کشید. این منطقه به‌کوچ‌نشین هنرمندان شهرت داشت، زیرا تعداد زیادی از آنها آنجا زندگی می‌کردند. «سو» و «ژانسی» هر دو هنرمندان جوانی بودند که در این ناحیه پسر می‌پرند.

آنها به نیویورک آمده بودند، تا از راه طراحی و نقاشی تحصیل معاش کنند. ژونا یا ژانسی، همان اسمی که دوستش او را بدان می‌نامید، اهل کالیفرنیا، و سوا از اهالی ایالت ماین بود.

این دو دختر، یکدیگر را در استوران ارزان قیمت خیابان هشتم ملاقات کرده

و فوراً با هم دوست شده بودند.

آنها وقتی متوجه شدند که در هنر، غذا و لباس، هم سلیقه و هم ذوق هستند، تصمیم گرفتند با هم استودیویی بگیرند. استودیو در آخرین طبقه یک خانه سه طبقه آجری قدیمی بود. این آشنایی در بهار انجام گرفت.

اما در زمستان همان سال، سهمانی سرد و خاموش، به ملاقات کوچ نشین هنرمندان آمد. پزشکان این میهمان را آقای «سینه پهلوی» نامیدند. او مرد زیاد مهربانی نبود. آهسته در اطراف کوچ نشین حرکت می کرد اینجا و آنجا مردم را لمس می کرد. او ژانسی، دختر جوان کالیفرنایی را نیز لمس کرد و او نیز فوراً بیمار شد.

ژانسی بیهوش در بستر کهنه خود آرمید. سو پزشک را به بالین او خواند و هنگامیکه او سی خواست آنجا را ترک گوید، درحالیکه سرگرم تکان دادن حرارت سنج بود سو را همراه خود به راهرو برد و گفت: «دوست شما تب شدیدی دارد، شانس او برای زنده ماندن ده درصد است. و این شانس نیز، عشق به زندگی است. آیا در این میان چیزی نیست که او را با زندگی پیوند دهد؟»

سو گفت: «چرا، او می خواست روزی خلیج ناپل را نقاشی کند.»
«نقاشی؟ فقط همین؟ این برای دختر جوانی مانند ژانسی آرزوی مهمی نمی تواند باشد.» سپس پرسید: «آیا او دوست پسری ندارد؟»

سو با تعجب گفت: «نه دکتر، چنین دوستی ندارد.»
دکتر گفت: «خیلی بد شد. من هر چه که از دستم برآید، برای او انجام خواهم داد، اما کار بسیار دشواری است. سعی کن توجه او را به دوختن لباسهای تازه برای زمستان، جلب کنی و در این صورت است که من قول می دهم شانس زنده ماندنش بجای ده درصد بیست درصد باشد.»

بعد از رفتن دکتر، سو وارد کارگاه خود شد و گریست. سپس با تابلو و وسایل رنگ آمیزی خود به اطاق ژانسی بازگشت. گرچه سو خیلی غمگین بود، اما بخاطر ژانسی سرگرم خواندن ترانه ای شاد شد.

قسمت دوم- تصور کود کانه ژانسی.

ژانسی خیلی آرام در رختخوابش آرمیده و صورتش به سمت پنجره کوچک اطاق بود. سو فکر کرد که دوستش خوابیده، پس دست از خواندن برداشت و وسایل نقاشی اش را کنار پنجره برد. هوا داشت تاریک می شد؛ او برای تصویر کردن نقاشی سیاه قلمش، نیاز به نور کافی داشت.

هنگامی که سرگرم کشیدن شلوار سواری برای جوان گاوچران نقاشی خود بود، صدای آهسته ای شنید. صدا چندین بار تکرار شد. سو به سرعت به کنار رختخواب ژانسی آمد و دوستش را دید که با چشمان کاملاً باز از پنجره بیرون را می نگرد، و سرگرم شمارش معکوس است: «دوازده، یازده، ده، نه»، و پس از مکثی کوتاه «هشت، هفت و...»

سو به طرف پنجره رفت. در آنجا چه چیزی برای شمردن وجود داشت؟ نگاهی به حیاط دور افتاده و تاریک پشت ساختمان انداخت، در حدود بیست متر دورتر از آن یک دیوار آجری بلند سرخ رنگی که پیچک «سو» بی آنرا تا نیمه پوشانیده بود،



قسمت سوم- ملاقات با يك دوست.

سو به روی ژانسی خم شد و به او گفت: «لطفاً چشمهایت را ببند. حالا سعی کن بخوابی. از پنجره به بیرون نگاه نکن تا من کارم را تمام کنم. من بایستی این نقاشی‌ها را فردا تحویل دهم. حالا به نور احتیاج دارم وگرنه پرده‌ها را می‌کشیدم.»

ژانسی بسرودی پرسید: «نمی‌توانی در اتاق دیگری نقاشی کنی؟»

سو گفت: «من ترجیح می‌دهم، اینجا کنار تو باشم. من نمی‌خواهم، تو بیش از این به برگ‌های آن پیچک نگاه کنی.»

ژانسی گفت: «همینکه کارت تمام شد، بمن بگو.» سپس چشمانش را بست، و خیلی آرام خوابید.

«من می‌خواهم افتادن آخرین برگ را امشب ببینم. از انتظار خسته شده‌ام،



دیده می‌شد. بر اثر باد پاییزی کم و بیش شدیدی که می‌وزید، برگ‌های پیچک مو، یکی یکی فرو می‌ریخت.

سو به کنار بستر ژانسی برگشت، و پرسید: «بگو ببینم موضوع چیست عزیزم؟...»

ژانسی به آراستی پاسخ داد: «آنها حالا دارند تندتر فرو می‌ریزند. سه روز پیش تقریباً صدتایی می‌شدند، و شمردن آنها به سرگیجه‌ام می‌انداخت. اما حالا شمردنشان آسانست. یکی دیگر از آنها افتاد... حالا پنج‌تای دیگر باقیست.»

«پنج تا چه، عزیزم؟ لطفاً به سو بگو.»

«برگ‌های روی پیچک سو. موقعی که آخرین برگ بیفتد منم باید بروم. سه روز است که من این را می‌دانم. مگر دکتر بتو نگفت؟»

سو گفت: «اوه، نه، من هرگز چنین حرف ابلهانه‌ای را نشنیدم. امروز فقط دکتر به من گفت که حال تو رو به بهبودی می‌رود. برگ‌های این پیچک پیر چه ارتباطی با بهبودی تو دارد؟ شاید به این دلیل که آن پیچک سو را خیلی دوست می‌داشتی؟ ابله نباش، عزیزم!»

ژانسی پرسید: «خوب سو، دکتر دیگر چه گفت؟»

«او گفت که شانس بهبودی تو، نود درصد است. او می‌گفت که تو هر روز از روز پیش، بهتر خواهی شد. آیا این شگفت‌انگیز نیست؟ سعی کن حالا کمی سوپ بخوری و بگذار من به کارم ادامه دهم. من به پول بیشتری نیاز دارم، تا بتوانم نان و شراب بیشتری برای تو بخرم.»

ژانسی گفت: «به خرید شراب بیشتر نیازی نداری. یک برگ دیگر افتاد. نه، من سوپ نمی‌خواهم. حالا فقط چهار برگ در آنجا هستند. تا پیش از تاریک شدن هوا مایلم افتادن آخرین برگ را هم ببینم. آنوقت من خواهم مرد.»



از فکر کردن خسته شده‌ام. می‌خواهم از همه چیز رهایی پیدا کنم، و موج و رقصان، مانند آن برگ‌های کوچک از شاخسار زندگی فرو بیفتم...

سوگفت: «سعی کن بخوابی. من باید به طبقه پایین بروم. مجبورم به استودیوی «برمن» بروم. برای کشیدن تصویر معدنچی پیر به او نیاز دارم. خیلی زود بر می‌گردم. سعی کن حرکت نکنی و بخوابی عزیزم.» سپس سو پایین رفت، تا دوست قدیمیش، برمن را ببیند. او هنرمندی بود که در طبقه اول همان ساختمان زندگی می‌کرد. برمن شصت سال داشت و موها و ریشش سفید بودند. چهل سال بود که نقاشی می‌کرد اما هرگز موفقیتی بزرگ در هنر نصیبش نشده بود.

اما حالا برمن جز تصاویر و نوشته‌های ساده برای مغازه‌ها، چیز دیگری نقاشی نمی‌کرد. بعضی مواقع هم مدل هنرمندان جوان می‌شد. او اغلب به پول احتیاج داشت، زیرا از این راه پول کمی بدست می‌آورد. همیشه راجع به بزرگترین شاهکاری که تصمیم داشت بیافریند صحبت می‌کرد. اما تا به حال موفق به آغاز خلق چنین شاهکاری نشده بود.

برمن مرد با استقامتی بود که به افراد کم استقامت می‌خندید. گرچه سو و ژانسی را زیاد دوست می‌داشت، ولی سعی می‌کرد این دوستی را پنهان نگاه دارد. او می‌خواست برای آنها دوست خوبی بوده، و هر وقت که بتواند، کمکشان کند. او می‌دانست که تحصیل معاش از راه نقاشی برای دو دختران جوان در شهری بزرگ دشوار است.

هنگامی که سو، برمن را در طبقه پایین، در اتاق باریک و کوچکش یافت، او کار نمی‌کرد، بلکه کنار میزی نشسته و سرگرم نوشیدن بود. سو در گوشه اتاق تابلو بزرگ سپید رنگی را که از کرباس بود، می‌توانست ببیند. تابلویی که در انتظار آفرینش شاهکار برمن بود. برمن بیست و پنج سال برای خلق شاهکارش نقشه کشیده بود، ولی هنوز حتی یک خط هم بر روی آن تابلو بزرگ کرباسی دیده نمی‌شد.



تو کار نخواهم کرد. من مایلم مدل تو شوم. بهتر است حالا به طبقه بالا برویم. من هم با تو خواهم آمد. نیمساعت است که سعی می‌کنم، بگویم که حاضرم هرچه پیشنهاد می‌کنی انجام دهم. استودیو جای مناسبی برای دختری بخوبی دوشیزه ژانسی نیست، بخصوص اگر بیمار هم باشد. روزی من شاهکارم را خلق می‌کنم. آنوقت همه ما از اینجا می‌رویم.»

هر دو آنها به اطاق ژانسی رفتند. او خواب بود. سو آهسته پرده را پایین کشید. سپس او و برن به اطاق دیگر رفتند. زمانی با وحشت از پنجره پیچک سو را تگریستند، سپس بدون اینکه سخنی گویند، دیده به یکدیگر دوختند. بارانی توأم با برف شروع به باریدن کرده بود.

برن روی ظرف سیاه رنگی که وارونه قرار گرفته بود، نشست. او با ریش بلند و سپید و پیراهن آبی کهنه و شلوار خاکستریش درست مانند معدنچی پیری که سو تصمیم داشت، برای یک داستان کوتاه نقاشی کند، بنظر می‌رسید.

سو چند ساعت در روی نقاشی خود که برن، مدل آن بود، کار کرد. وقتی او کار می‌کرد، هیچکدام حرفی نمی‌زدند. مغز سو پر از افکار غم‌انگیز بود و به دشواری می‌توانست کارش را در آن روز خوب انجام دهد.

بالاخره سو تصویرش را تمام کرد، و برن خدا حافظی کرد و رفت. هنوز باران و برف می‌بارید. باد سردی بسختی می‌وزید. سو به اطاق ژانسی نگاه کرد، دید او خوابیده است. پس از آن، در حالی که در دل دعا می‌کرد به رختخوابش رفت.



قسمت چهارم - کمک يك دوست پیر.

هنگامی که سو تصورات غم‌انگیز ژانسی را برای دوستشان برن بازگو کرد، چشمان غمگینش از اشک پر شد، و فریاد زد: «چه تصور ابلهانه‌ای! آیا در دنیا آدم‌هایی هستند، که فکر کنند، بخاطر فرو ریختن برگ‌های یک پیچک مو پیر خواهند مرد؟ من هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام! نه، من مدل معدنچی پیر تو نخواهم شد. چرا به او اجازه دادی چنین تصویری را بخود راه‌دهد؟ او... دوشیزه ژانسی کوچک و بیچاره!»

سو گفت: «او خیلی بیمار و ناتوان است. تب باعث شده، که تصورات عجیب و افکار غم‌انگیزی، او را احاطه کنند. بسیار خوب آقای برن، اگر شما نمی‌خواهید مدل من شوید، مانعی ندارد. اما من فکر می‌کردم مایل هستید.»

برن فریاد زد: «تو هم مثل زنهای دیگر هستی! کی گفت که من برای

صبح روز بعد، وقتی سو بیدار شد، ژانسی را بیدار دید. چشمان غمگینش از حد معمول بیشتر باز بودند، او به کرکره سبز رنگ پنجره که هنوز پایین بود می نگرست. وقتی سو به او سلام کرد، ژانسی گفت:

«کرکره را بالا بکش. من می خواهم بیرون را ببینم.» ژانسی با صدای خیلی آهسته صحبت می کرد.

سو ترسیده بود، اما به آهستگی کرکره را بالا کشید. یک برگ کوچک هنوز بر پیچک مو باقی بود. هر دو دختر می توانستند بروشنی آن را در مقابل دیوار آجری کهنه ببینند. برگ در نزدیکی ساقه اش سبز سیر و حاشیه اش سبز متمایل به زرد بود.

برگ جسورانه روی یک شاخه خیلی ظریف، در حدود بیست متر بالاتر از سطح زمین آویخته شده بود. هیچکدام از دخترها نتوانستند، بفهمند که چگونه آن برگ هنوز آنجا بود! باد شدید در سراسر آن شب سرد ادامه داشت، و باران سخت و برف سنگین هنوز هم سرگرم باریدن بودند.

ژانسی گفت: «این آخریست. فکر می کردم مطمئناً در طول شب که من صدای ریزش برف و باران را می شنیدم، می افتد. این برگ امروز خواهد افتاد، و من هم در همان موقع خواهم سرد.»

سو در حالی که صورتش را کنار بالش ژانسی قرار داده بود، گفت: «ژانسی عزیز، اینطور صحبت نکن! اگر نمی خواهی به خودت فکر کنی، لطفاً به فکر من باش، من بدون تو چه خواهم کرد؟»

ژانسی پاسخ سو را نداد. صورتش را از دوستش برگردانید و سپس آرام و ساکت شد. به نظر می رسید که تصور ابلهانه اش هیچگاه او را ترک نخواهد گفت. و همچنان از پنجره به بیرون نگاه می کرد و منتظر افتادن برگ بود.

روز به کندی سپری شد. حتی هنگامی که هوا تاریک شد، دو دختر هنوز می توانستند، آن برگ را ببینند که با جسارت بر ساقه اش در مقابل دیوار آجری آویخته است. با فرارسیدن شب، باد شمالی سختی شروع به وزیدن کرد. قطرات درشت باران به شدت به دیوار آجری و پیچک برخورد می کردند.

سپیده دم روز بعد، ژانسی از خواب بیدار شد. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود. ژانسی بسردی از سو خواست تا پرده کرکره را بالا بکشد.

برگ پیچک هنوز هم آنجا بود!

ژانسی زمانی دراز به آن چشم دوخت. هیچ چیز به فکرش نمی رسید. بعد دوستش سو را که سرگرم طبخ کمی سوپ روی اجاق گاز بود، صدا کرد و گفت:

«بیا اینجا سو، می خواهم با تو حرف بزنم.»





قسمت ششم - شاهکار برمن.

صبح روز بعد، حال ژانسی بهتر بود. او دوستش را کنار بسترش خواند و گفت: «من دختر بدی بوده‌ام. من می‌دانم، آن برگ به این دلیل هنوز برجاست که به من نشان دهد تا چه اندازه بد بوده‌ام! آرزوی مرگ داشتن، اشتباهی بیش نیست. ممکن است حالا کمی سوپ و لیوانی هم شراب و شیر برای من بیاوری. همینطور برایم یک آینه کوچک بیاور. من مایلم کمی بنشینم. نمی‌خواهی که چند بالش در پشت من بگذاری؟ دلم می‌خواهد امروز آشپزی تو را تماشا کنم.»

ساعتی بعد دوباره گفت: «سو، امیدوارم که روزی بتوانم خلیج ناپل را نقاشی کنم.»

بعد از ظهر آن روز دکتر آمد، سو او را هنگام خروج بدرقه کرد. دکتر گفت: «شانس زنده ماندن او خیلی بیشتر شده است.» سپس دست لاغر سو را در دست گرفت و فشرده و افزود: «با مراقبت دقیق و خوب تو، بالاخره ما پیروز خواهیم شد. من حالا بایستی مریضی دیگر را در طبقه پایین همین آپارتمان عیادت کنم. نامش برمن است و مبتلا به ذات‌الریه شده. او هنرمندی پیر و

ناتوان است و امیدی به زنده ماندنش نیست. امروز او را به بیمارستان فرستادم تا در آنجا وسایل راحتی بیشتری برایش فراهم باشد. این تنها کاری بود که می‌توانستم برایش انجام دهم.»

روز بعد دکتر به سو گفت: «دوستت ژانسی بزودی بهبودی پیدا خواهد کرد. تو پیروز شده‌ای! غذای خوب و مراقبت دقیق، تنها چیز است که او اینک به آن نیاز دارد.»

آن روز سو نزدیک رختخوابی که ژانسی در آن خوابیده بود، آمد. ژانسی سرگرم بافتن شال گردن آبی قشنگی برای خودش بود. سو یکی از بازوانش را بدور ژانسی و بالش هایش حلقه کرد و گفت:

«عزیزم، مجبورم چیزی را برایت بگویم. امروز آقای برمن از بیماری ذات‌الریه در بیمارستان درگذشت. او فقط دوازده روز بیمار بود. چند روز پیش او را در اتاقش با ناراحتی و درد شدیدی پیدا کردند. تب شدیدی داشت و لباسها و کفش هایش همه خیس بودند.»

نخست آنها نتوانستند بفهمند که چرا برمن در چنین شب سردی از خانه بیرون مانده است، اما بعداً آنها یک فانوس و یک نردبان پیدا کردند. فانوس هنوز روشن بود و نردبان در کنار ساختمان آجری روی زمین قرار داشت. نزدیک نردبان قلم سوهای نقاشی برمن را آمیخته به رنگ‌های سبز و زرد کنار جعبه رنگ او پیدا کردند.

عزیزم، از پنجره به بیرون نگاه کن؛ به آن آخرین برگ پیچکی که روی دیوار است. تعجب نمی‌کنی که چرا هرگز نمی‌جنبید و نمی‌افتد، آن هم وقتی که چنین باد شدیدی می‌وزد؟ ژانسی، عزیزم، آن برگ شاهکار برمن است. او آنرا آنجا، شبیه آخرین برگ فرو افتاده نقاشی کرد.»



ویلیام سیدنی پورتر (۱۸۶۲-۱۹۱۰)

ویلیام سیدنی پورتر معروف به او هنری، مشهورترین نویسنده داستانهای کوتاه زمان خود بود. او هنری در سال ۱۸۶۲ در جنوب آمریکا در ایالت کارولینای شمالی بدنیا آمد. او مدت زیادی به مدرسه نرفت، اما بمرور زمان خواندن را فرا گرفت.

در جوانی داستانهای بسیاری می نوشت و برای دوستانش می خواند. مدتی در فروشگاه عمویش سرگرم کار شد و در آنجا با مردم گوناگونی آشنا شد که بعدها قهرمانهای داستانهایش شدند.

در جوانی بسبب بیماری به تگزاس رفت، شش سال در آنجا ماند. زمانی در تگزاس گاوچران شد، او گاوچران عجیبی بود، وقتی در میدان اسبدوانی سواری می کرد، کتاب لغت یا کتاب شعری به همراه داشت.

بعدها او هنری کارمند بانک شد و به سبب اشتباه در شمارش پولها به زندان افتاد. سرانجام پس از سه سال دریافتند که او بی گناه است و از زندان آزاد شد. در مدتی که در زندان بود، داستانهایی با نام او هنری نوشت. او پس از بیرون آمدن از زندان به نیویورک رفت و در روزنامه ای سرگرم کار شد. و برای چاپ هر داستانش صد دلار به او می دادند.

او هنری مردم را دوست داشت و بیشتر داستانهای او درباره مردم تهیدست و مشکلاتشان است. همه داستانهایش پایانی غیر قابل تصور دارند و بعضی از داستانها سرشار از شادی هستند.

او هنری در سال ۱۹۱۰ درگذشت، در آن زمان نویسنده ای مشهور بود. هنوز هم مردم بسیاری داستانهایش را می خوانند.

از این سری منتشر کرده ایم :

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرنک شاه و دلاوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- او لیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برقی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسباب بازی کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیو بدکار فیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه قشقار

- ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشتکاشا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای تالیور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرافازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آتو انهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ بوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنا دون
- ۴۹- هکلبerry فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- نام سابر

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رابینسون
- ۵۴- کنت مونته کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امپراتور نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- آمیگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوبان و گاو نر
- ۷۳- هدیه سال نو
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- قورباغه پرنده
- ۷۸- خواننده تصویرها
- ۷۹- انگشت سحر آمیز
- ۸۰- گروتمان
- ۸۱- موش کوچولو
- ۸۲- گل سنگی